

## اسرار سبز و ارى و فلسفه او

۱۳۸۹-۱۳۱۲

= ۵ =

### درويش ملاحسبن پابرهينه - حافى كيست !؟

— گويند دريكي از روزها كه اسرار، سرگرم بحث و درس بود ناگاه  
ديدند پابرهينه اى ژوليده و شوريده بدرس آمد و در برابر مدرس ايستاد ! چون  
چشم استاد بوى افتاد بر خاست و احترام كرد و نوازش نمود ، معلوم شد آن  
درويش ملاحسبن پابرهينه حافى است كه از هم درسان اسرار بود.

آنچه در مدرسه عمر يست كه اندوختنى  
بيكى عشوه ساقى همه بفروختنى  
در دبستان ازل روز نخست از استاد

بجز از درس غم عشق نياموختنى  
نقشت اى سرو قباپوش نشستى بر دل

ديده دل بدوكون از همه بفروختنى  
مستى و باده كشى ها كه شدى پيشه ما

شيوه هاى است كه از چشم تو آموختنى  
آخر اى ابرگره بار رواكى باشد

عالمى كام روا از تو و من سوختنى

تیره شد روز من اسرار چوشام دیجور  
گرچه صد مشمله هر دم زدل افروختمی (۱)

### گشت تخم مرگ!

— گویند یکی از کشت‌های پردرآمد خراسان تریاک بود. بزرگان  
سبزواری بحکیم میگفتند که در کشت تریاک اقدام کند، اسرار راضی نمیشد و  
میگفت من هرگز تخم مرگ را نمیکارم!!  
کی بر خوری اسرار ز خاری که نشاندم  
کی خرمنی اندوزی از این تخم که کشتیم

اسرار دل شاد سر از سدره بر آورد  
باری درویدیم هر آن تخم که کشتیم (۲)

### ایمان بخدا و چهارده معصوم

— گویند در زمان اسرار یک نفر مبلغ بانی سبزواری رفته بود، مردم  
بحکیم گفتند خوب است اجازه دهید این شخص به محضر شما بیاید و سخنانش  
را بگوید تا ببینید چه حرف حسابی دارد؟  
حکیم گفت: این کار برای کسی خوب است که در معتقدات خود تردید  
داشته باشد نه برای ما که بدانند خود اطمینان داریم.

ما ز میخانه عشقیم گدایانی چند  
باده نوشان و خموشان و خروشان چند

ایکه در حضرت او یافته باد، ببر

عرضه بندگی بیسر و سامانی چند

کای شه کشور حسن و ملک ملک وجود

منتظر بر سر راهند غلامانی چند:

عشق صالح کل و باقی همه جنگ است و جدل

عاشقان جمع و فرق جمع پریشانی چند

سخن عشق یکی بود ولی آوردند

این سخنها بمیان زمره نادانی چند

آنکه جوید حرمش گویسر کوی دل آئی  
 نیست حاجت که کند قطع بیابانی چند  
 زاهد از باده فروشان بگذرد، دین مفروش  
 خورده بینهاست در این حلقه و رندانی چند  
 نهد را خنجر حرکت بود، نه در قطب سکون  
 گر نبودى بزمن خاک نشینانی چند  
 ایکه مغرور بچاه و دوسه روزی بر ما  
 رو گشایش طلب از همت مردانی چند (۱)

### خدمت گذاران اسلام

گویند شیخ مرتضی انصاری در مدت دو سال در مدرسه حاج حسن در مشهد نزد اسرار کتاب شوارق محقق لاهیجی و بعضی از بحث های فلسفی خوانده بود، حکیم میگفت: من و شیخ انصاری با سلام خدمت میکنیم، هنگامیکه سلام شیخ مرتضی انصاری بزرگترین مرجع تقلید مذهب جعفری جهان را در گوشه سبزواری بوی میرسانیدند حکیم با احترام شیخ برمی خاست و میگفت: منه السلام والیه السلام وعلیه السلام. (۲)

بوی خوش یار ما ندارد	گل رنگ نکار ما ندارد
بی لاله عذار ما ندارد	زیباست چمن ولی صفائی
او میل شکار ما ندارد	گل سر بکمند او نهاده
پیکسی بدیار ما ندارد	عمری ست که از برش پیامی
فکر دل زار ما ندارد (۳)	اسرار زدست شد دل و یار

۱- خدارحمت کنادشاد روان علامه محمد عبدالوهاب قزوینی که مرا میگفت. مخصوصاً این غزل اسرار از لحاظ جزالت و استحکام رنگ و بوی اشعار شورانگیز حافظ را دارد.

۲- نگاه کنید بتاريخ مختصر فقه - علماء مذهب جعفری بقلم مرتضی مدرس چهاردهی در سال نهم و دهم مجله ماهانه کانون سردفتران ایران چاپ تهران.

## درس از طبیعت

- گویند دریکی از روزهای سرد زمستان اسرار گفت فردا درس نمی-  
گویم، فردای آن روز به مجلس درس حاضر شد. طلبه ها سبب را جویا شدند؟  
گفت: دیدم گاوان برای کشت بصحرا میروند روا ندیدم که بحث علمی را  
ترك گویم:

ز عشقش سوز در هر سینه بینم      غمش را گنج هر گنجینه بینم  
همه آینه اویند دلکش      ندانم در کدام آینه بینم (۱)

## انسان کامل کیست !

- گویند در تمام مدت عمر در خانه حاج ملاهادی سبزواری حیوانی  
کشته نشد! دریکی از روزها ملا عبدالله خادم از بازار گوشت نبود و بجایش  
خروسی خرید و بخانه حکیم برد، اسرار گفت چرا خروس گرفتید؟! وی گفت  
گوشت یافت نشد، اسرار گفت خروس را بصاحبش رد کنید من در خانه ام  
نمیخواهم جاننداری بیجان شود! دختر پرسی حکیم که عارفه بود گفت: آقا جان نه  
این است که تمام موجودات بطفیل وجود انسان آفریده شده است و شما در  
اشعارتان میفرمائید:

اختران پرتو مشکوة دل انورما      دل ماه ظهر کل، کل همگی مظهر ما  
نه همین روی زمین راهمه باب اللہیم      نه ملک در دورانند بگرد سرما  
حکیم در پاسخ گفت: ای فرزندا گرانسانی یافت شود باید جان بقر باش  
کرد! دختر باز از راه جدل گفت: شما که گوشت گوسفند میخوردید همین سخن  
در آنجا هم میآید؟! حکیم گفت: گوسفند برای دیگران کشته میشود و ما  
بطفیل دیگران سیلی چرب مینمائیم.

- گویند اسرار گوشت کمتر میخورد و گوشت پرندگان را هرگز نمی-  
خورد روزی که خادم خروسی را گرفته و کشت و خوراکی از آن تهیه کرده  
بود، حکیم از آن خوراک چیزی نخورد نو کر خانه گفت چه تفاوت است مابین  
گوشت خروس و گوشت گوسفند؟ اسرار در جواب گفت: گوشت حیوانات را  
برای جامعه مسلمین کشته اند مباح است من هم بطفیل آنان گوشت را میخورم  
ولی برای خاطر من جاننداری را بکشند راضی نمی شوم!!

### نهاد بد

- گویند در یکی از روزگاران نوکر اسرار در شکار تبری زد قضا را بکسی خورد و مرد! ماجری را بحاکم سبزواری گفتند که قاتل از نوکران حکیم است حاکم وی را بخشید، یک سال پس از این واقعه اسرار از قضیه آگاه گشت وی را جواب گفت، او هر چه خواست بیگناهی خود را ثابت کند ممکن نشد، حکیم میگفت اگر نهادت بد نبود کار زشت بدستت جاری نمیشد!

### درویش مجذوب

حکایت کنند درویشی که چندان استعداد علمی نداشت بمدرسه حاج ملا هادی سبزواری وارد شد، چون صدای مدرس وهممه دانش پژوهان بکوشش رسید ذوق و شوق شنیدن و عشق دیدار حوزه درس در اندیشه وی پدیدار گشت و خود را در گوشه مدرس جای داد، با تمام نیرو سراسر گوش شد و توجه به سخنان حکیمانه و عارفانه اسرار نمود، ولی کم کم حالت بیخودی و جذب بوی دست داد تا اینکه از جایگاه خود برخاست بدون اراده در میان گروه طلبه‌ها روبروی استاد ایستاد، ناگاه با گفتن «فقیر باما باش» پیش رفت و زانو بزنانوی اسرار بنشست، کتاب اسفار اربعه صدرالدین شیرازی را که حکیم مشغول درس آن بود درویش بر روی هم نهاد، بر سر روی استاد بزرگوار بوسه‌ها زد آنگاه سر بزنانوی استاد گذاشت! ناچار درس تعطیل شد!

استاد شاگردان را که از دیدار این منظره شگفت انگیز که به تعطیل درس کشیده شد وهمه خشنامک شده بودند امر بخاموشی کرد، جبران ناتمامی درس را بآینده گذاشت، حکیم از جای برخاست و رشته یگانگی و پیوستگی عاشقان معرفت که پروانه‌وار در گرد مشعل حکمت و عرفان شرق گرد آمده بودند پراکنده گشت، اندیشه‌ها و خیال‌ها پریشان شد! فردای آن روز هنگام درس کم کم حواس‌ها و فکرها متوجه بیان استاد شد، حکیم سبزواری چون دریای موج خروشان گردید ذوق و حال و وجد سراسر حوزه درس را فرا گرفته بود که ناگاه درویش مجذوب وارد مدرسه شد بدون درنگ در برابر حکیم قرار گرفت وهمی میگفت «فقیر باما باش» و باین کلمات مترنم و سرگرم شد! ولی روز دوم مستی وی زیادتر شد و اندکی هم از ادب دور گشت اخلاصه آن روز هم درس تعطیل شد و تشنگان دانش و معرفت در بیگانه بان هر يك به

حجره خویش رفتند، چون روز سوم شد طلبه‌ها در پیرامون حکیم پروانه وار گردآمده بودند هنوز از نکته بیان اسرار استفاده ننموده و جام قلب ایشان از داروهای شفا بخش معانی بهره‌ای نبرده بود که ناگهان درویش قدم بقر بانگ عشق خود گذاشت و دیوانه و اسر برانوی استاد نهاد، سپس حرکتی کرده و کتاب را برداشته و بگوشه‌ای از مدرسه پرتاب کرد و گفت: اینها چیست؟! فقیر باماباش! در این احوال بود که جامه اسرار را پاره کرده می بسرو صورتش بوسه میزد، حاج ملاهادی سبزواری که این حال را از فقیر مجذوب دید بدون درنگ درس را ترك گفت! درویش هم پروانه‌وار بگردش می‌گردید!! چون درویش بی‌نوارا بدین گونه از خود بیخود دیدند برای جلوگیری از جنجال و غوغا در بازار که خط سیر بسود و نظر بحفظ جان استاد درویش را گرفته و حکیم را از مدرسه بیرون بردند و درب مدرسه را هم قفل کردند تا مبادا درویش بسوی وی بشتابد!!، درویش مجذوب چون درب مدرسه بسته دید وجدائی و دوری را مابین خود و محبوب خویش حس کرد ناگهان آتش عشق و محبتش بیش از پیش شعله ور گردید به بهانه رفتن بسوی دست‌شوری جمعیت طلبه‌ها را غافل‌گیر کرد و خود را بروی بام مدرسه رسانید و بر بالای درب مدرسه رفت و با آواز بلند بانگ زد: فقیر کجا رفتی صبر کن که آمدم! و خود را از سردمدرسه که تقریباً ده متر بلندی داشت بزمین افکند و روانش از کالبد تن بیرون رفت!! جسدا استاد بزرگوار بهمراهی دانش - پژوهان تشییع نمود پس از غسل و کفن با تشریفات و احترامات لازمه دفن کردند!

صبحگاهان بسوی خانه خمار شدم	سر کشیدم دو سه پیمانه واز کار شدم
نور آن مهر زهر ذره نمودارم شد	که اناالحق شونا از درو دیوار شدم
چنگ دردامن دلدار زدم دوش بخواب	بود دستم بدل خویش که بیدار شدم
شیشه باده بده تا شکنم شیشه نام	بیخودم کن که ملول از سر و دستار شدم
سالم بود که اسرار، بمارخ نمود	شکر الله که دگر محرم اسرار شدم (۱)